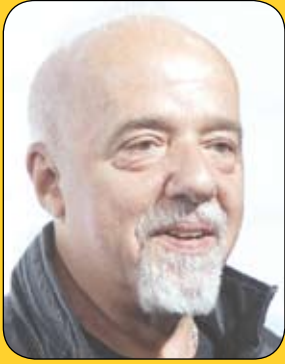


پنجره‌ی بیمارستان



پائولو کوئیلو

دو بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر یک ساعت روی تختش که کنار تنها پنجره اتاق بود بنشیند. ولی بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روی تخت بخوابد.

آنها ساعت‌ها با هم صحبت می‌کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سر بازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می‌زدند و هر روز بعد از ظهر، بیماری که تختش کنار پنجره بود، می‌نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می‌دید، برای هم اتاقیش توصیف می‌کرد.

پنجره، رو به یک پارک بود که دریاچه زیبایی داشت. مرغابی‌ها و قوها در دریاچه شنا می‌کردند و کودکان با قایق‌های تفریحی شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن، به منظره بیرون، زیبایی خاصی بخشیده بود و تصویری زیبا از شهر در افق دور دست دیده می‌شد.

همان طور که مرد کنار پنجره این جزئیات را توصیف می‌کرد، هم اتاقیش جشمانش را می‌بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می‌کرد و روحی تازه می‌گرفت. روزها و هفته‌ها سپری شد. تا اینکه روزی مرد کنار پنجره از دنیا رفت و مستخدمان بیمارستان جسد او را از اتاق بیرون بردند.

مرد دیگر که بسیار ناراحت بود تقاضا کرد که تختش را به کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را با رضایت انجام داد. مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره بیندازد. بالاخره می‌توانست آن منظره زیبا را با چشمان خودش ببیند ولی در کمال تعجب، با یک دیوار بلند مواجه شد!

مرد متعجب به پرستار گفت که هم اتاقیش همیشه مناظر دل‌انگیزی را از پشت پنجره برای او توصیف می‌کرده است. پرستار پاسخ داد: ولی آن مرد کاملا نابینا بود!

هنوز حرف عالیه تمام نشده بود واضطراب و نگرانی برای مادر در چشمان همه موج می‌زد که صدای زنگ در حیاط بلند شد... عالیه با دستپاچگی که تا به حال کسی از او ندیده بود دور اتاق می‌چرخید و می‌گفت: دیدی گفتم میاد...

همه‌هاج و واج بودند. آقای عزیزی (دامادشان) سمت آیفون رفت گوشی را برداشت، بله... بعد با کمی مکث به حاج حمید اشاره کرد، چند نفر از بنیاد شهید آمدند...

حاج حمید با رنگ پریده به عالیه نگاه کرد، با عجله سمت حیاط رفت، عالیه خانم هم با دستپاچگی چادرش را از چوب لباسی پشت در برداشت روی سرش انداخت سراسیمه به حیاط رفت. چند نفر مردانی با تیپ اداری و بایک ورقه در دستشان در حیاط کنار گل‌های یاس ایستاده بودند.

وقتی حاج حمید و عالیه و خانم آقای عزیزی رسیدند بعد از تبریک سال نو یکی از آن سه نفر که ریش و موهای سفیدتر و چهره نورانی داشت، دستستان حاج حمید را در دست گرفت، من من کتان و با تردید گفت: حاجی حامل خبری هستم که نمی‌دانم چطور بگویم. راستش یکسری مدارک و پلاک وساعت و یک کیف با عکس خانوادگی در منطقه ای نزدیک شلمچه پیدا شده که گواهی می‌دهد وسایل به جا مانده از منصور است... دست در جیبش کرد و عکس و پلاک را به حاجی داد...

حاج حمید با دیدن عکس چهار نفره خاک خورده و رنگ ورزفته خانواده اش اشک در چشمانش حلقه زد و زانویش لرزید. آقای عزیزی زیر بازویش را گرفت. حاج حمید بوسه‌ای بر پلاک زد و رو به عالیه خانم که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت کرد و گفت: تومی دانستی امسال پسرمان می‌آید. پلاک را سمت عالیه گرفت و گفت: این هم پسرمان، ببین آمد.

لحظه‌های سخت و نفسگیری بود حاج حمید باید محکم و رو پا می‌بود، تا بتواند عالیه و منصوره را جمع و جور کند. آقای عزیزی با آن سه نفر رفت تا مراحل اداری و قانونی را طی کند. عالیه اما به گوشه‌ای از حیاط خیره بود. مدام می‌گفت: می‌دانستم می‌آیی... دور حیاط می‌چرخید و نفس عمیق می‌کشید و می‌گفت من این عطرا می‌شناسم همان عطریست که بعد از نمازهایم در اتاق منصور می‌پیچید.

سه روز بعد تمام کوچه چراغانی بود و تمام فامیل در خانه آنها جمع بودند و همه صلوات می‌فرستادند. در حیاط باز شد حاج حمید و علی و پسر خواهرش و دامادش زیر تابوتی که پرچم ایران رویش بود وارد حیاط شدند، کل فامیل سلام و صلوات گویان سعی می‌کردند گوشه‌ای از تابوت را لمس کنند. عالیه در آن شلوغی سمت قران وسط سفره هفت سین رفت تمام عیدی‌ها را برداشت آمد وقتی تابوت را داخل خانه روی زمین گذاشتند، مادر کنار تابوت نشست، دست برد آرام لمسش کرد زمزمه کتان گفت: مادر می‌دانستم می‌آیی. توهم فهمیده بودی این چشم انتظار مرا دیوانه کرده... آن روز که در اناقت نماز مغرب را خواندم خواستم که بیایی، فهمیدی چقدر دلتنگتم، بیا پسر، بیا عیدی‌هایت را آوردم... همه یک صدا گریه می‌کردند. کمی بعد عالیه قرص و محکم از جایش بلند شد و گفت: می‌توانید بروید پسر برو که می‌دانم حسین (ع) شفاعت را کرده...

گوشه حیاط جوانی هیجده و نوزده ساله با ته ریش و چشم و ابروی زیبایی مشکلی در لباس خاکی رنگ ایستاده بود و خانه را نگاه می‌کرد. میان این برجه‌ها و پارتمانهای سر به فلک کشیده یک خانه بکر با حوض و قواره وسط حیاط، دو طرف راه ورودی بنفشه‌های رنگارنگ نشسته بودند، انتهای حیاط درختان توت، خرما، زردآلو و یک تاک به داریسست بسته شده خودنمایی می‌کردند، تراس خانه هنوز هم همان شکل و شمایل را داشت... فقط پرده‌ها از بیرون رنگ دیگری داشت، همان فرش و سماور و همان پشتی میان تراس نشسته بودند و انگار بلخند می‌زدند... سمت حوض رفت دست در آب کرد. موج کوچکی سیبهای سرخ در آب را تکان داد، گوشه‌ی چادرش را که کنار حوض نشسته بود بوسید، ایستاد و نگاهی به خانه کرد و از در بیرون رفت...

عالیه به سیبهای شناور در آب نگاهی کرد. گوشه چادرش تکان خورد، قلبش فرو ریخت، عطر پیچیده در فضا را نفس کشید...

به حاجی بگویم برای نوز پرده‌ها را عوض کنیم یک دستی به روی خانه بکشیم یک دست مبل و ناهار خوری هم بخریم شاید امسال بیاید...

تکرار می‌کرد امسال عید منصور من میاید. زمان چیدن سفره هفت سین رسید. عالیه از حمید خان خواست امسال هردو باهم سفره را تزئین کنند. روی یک میز خاطره گرد کنار پذیرایی درست بغل مبلها حریر سفید پهن کرد. رویش یک رومی‌زی قرمز کار شده، ظرفهای سفید مربع شکل با اندازه‌های کوچک و بزرگ را از سنجده، سماق، سیر، سکه، سرکه، پر کرد و با وسواسی خاص روی میز چید. یک ظرف زیبارا پر از آب کرد و یک سیب قرمز داخلش انداخت. سبزه‌ها را با شگردی خاص میان ظرفها چید تا جلوه خاصی به سفره هفت سینش بدهد، تنگ ماهی، ظرف شیرینی و آجیل...

میان همه وسایل سفره، درست زیر شمعدانیه‌ها، روبروی آینه حاج حمید با چشمانی تر قاب عکسی را پاک کرد، بوسه ای زد و سر جاییش گذاشت. هردو به هم نگاهی کردند، عالیه با گوشه پیراهنش نم اشک را از چشمانش زدود، دستان حاجی را در دست گرفت و با لبخندی گفت: منصورم امسال می‌آید. مطمئنم...

حاجی کمی مردد سوال کرد: عالیه تو خوبی؟ خانمش با ناز طره موی روی صورتش را کنار زد و گفت: بهتر از این نمی‌شم. موقع گذاشتن قران سر سفره بعد از بوسیدن کتاب، عالیه با دستپاچگی رو به حمید خان گفت: حاجی صبر کن عیدی بچه‌ها را براریم لای قران. حاج حمید با خنده جواب داد باشه، باشه عالیه خانم... شما همیشه فکر همه چی را می‌کنید. صفحه‌ها را یکی یکی باز کردند: این منصوره... این آقای عزیزی دامادمان... این منصور و این هم ناصر... یک صفحه از قران خود به خود باز شد لای آن صفحه نوزده عدد اسکناس بود و با این تراول آخری درست شد بیست تا... بیست سال هرسال عیدی منصور پسرشان را لای آن صفحه قران گذاشته بودند. هردو، حاج حمید و عالیه خانم بیست سال چشمانشان به در بود.

لحظه ای که برایش ثانیه شماری می‌کردند، رسید. موقع دعای تحویل سال مدام تصویر منصور جلوی چشمان عالیه بود. پسر زیبایی در سن هیجده سالگی. بان قد و بالای رعنا و چشم و ابروی مشکلی در لباس خاکی رنگ سر بازی و پوتین‌های مشکلی و اکس زده و دستمال گردن زیبایی... وقتی در آغوش گرفت و بوسیدش، در گوش مادر زمزمه کرده بود مادر دعا کن مولایم حسین (ع) مرا روز قیامت شفاعت کند... و بعد پشت دست پدرش را بوسید. سه بار از زیر قران رد شد، پشت در حیاط ایستاد نگاهی به خانه و باغچه و درختها انداخت، به آنها که در حیاط خانه ایستاده بودند و اشک می‌ریختند نگاه کرد لبخندی زد و روبرو منصوره خواهرش گفت: پدر و مادرم را اول به خدا و بعد به تو می‌سپارم... در را پشت سرش بست و رفت!...

هنوز عالیه با سینی قران و آب و گل مات و مبهوت رفتن پسرش را نظاره می‌کرد که حمیدخان روی شانه اش زد و گفت: نمی‌خواهی آب پشت سر مسافرت بریزی. منصوره دست برد کاسه آب را برداشت و پشت سر منصور روی سنگفرش حیاط پاچید...

سه ماه بعد از آن روز خبر مفقود شدن منصور را پسر یکی از همسایه‌ها از خط مقدم آورد...

با تمام شدن دعا و لحظه تحویل سال حاج آقا شروع کرد به قران خواندن، عالیه هم زیر لب دعا می‌خواند و آمدن پسرش را از خدا می‌خواست.

منصوره که به درخواست مادر این عید نوروز را با خانواده اش سر سفره هفت سین آنها نشسته بود، به منصور و ناصر اشاره کرد به دست بوسی پدر بزرگشان بروند و خودش هم مادر را در آغوش گرفت و بوسید. بعد از دادن عیدی و روبروسی و تبریک. عالیه رو به جمع کرد و گفت: امسال مهمان عزیزی داریم. آماده باشید من مطمئنم امسال منصور برای دیدنمان می‌آید... و سمت آشپزخانه رفت.

منصوره رو به پدرش کرد و با بغض گفت: پدر جان فکر می‌کنم حال مادرم خوب نیست. باید پیش یک دکتر یا روانپزشک برویم. هنوز پیچ منصوره و حاج حمید و دامادش تمام نشده بود که عالیه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. سینی را روی میز جلوی مبل گذاشت و سلفن شیرینیها را کنار زد، منصوره به سینی چای نگاهی کرد، پرسید: مامان چرا یه استکان چای اضافه ریختی؟ عالیه با مکث و کمی خجالت گفت: اضافه نیست برای پسر منصور هستش، گفتم که امسال میاد...